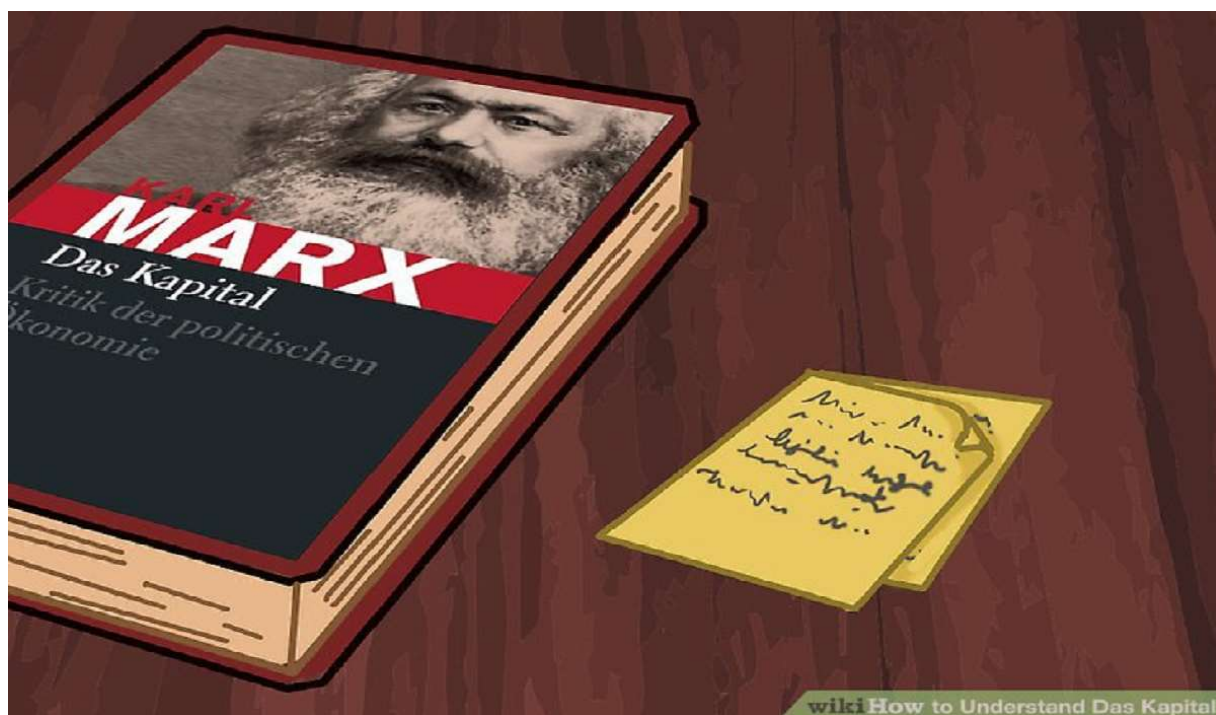




نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

در اهمیت کاپیتال مارکس برای امروز



آندرو کلیمن

ترجمه‌ی حسن مرتضوی

فروردین‌ماه 1397

کاپیتال را چگونه ارزیابی نکنیم

سرمایه‌داری در خلال يك سده و نیم پس از زمانی که مارکس *کاپیتال* را نوشت، تغییرات چشمگیری کرده است. اکنون نظامی است که تقریباً هم‌همی جهان را بلعیده و نقش مالیه (finance) در چند دهه‌ی گذشته بیش از پیش افزایش یافته است. جهان، تا جایی که برای ما به عنوان حاملان «هویت‌های چندگانه و تکه تکه‌شده» اهمیت دارد، به نظر می‌رسد شباهت اندکی با وضعیت بی‌پیرایه‌ای دارد که مجلد یکم کتاب مارکس بر آن متکی است: گسترش سرمایه از طریق استخراج کار اضافی کارگران در فرایند مستقیم تولید.

بی‌گمان به این دلیل است که *کاپیتال* اغلب به عنوان کتابی که تقلیل‌گرا است یا دیگر ربطی به اوضاع کنونی ندارد یا اینکه نیاز به متمم‌ها یا الحاقاتی دارد، نادیده گرفته می‌شود. پیشه‌ی شمار چشمگیری از روشنفکران آکادمیک و عمومی بر چنین پروژه‌هایی استوار است. اما موضوع جذاب‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌آید.

در وهله‌ی نخست، عنوان کتاب به دلیل معنی *کاپیتال* است و نه هر آنچه که باید درباره اتفاقات درون سرمایه‌داری بدانیم یا آنچه که لازمست درباره‌ی سرمایه‌داری بدانیم. این کتاب بر سرمایه متمرکز است - فرایندی که در آن و از طریق آن ارزش «خودگستر» یا به مقدار بزرگتری ارزش بدل می‌شود. *کاپیتال* درباره‌ی این موضوع است که چگونه این خودگستری ایجاد می‌شود، چگونه بازتولید می‌شود (یعنی از نو از سر گرفته و تکرار می‌شود) و چگونه کل این فرایند، به نحو ناقصی، در اندیشه‌ورزی و مفاهیم سنتی اقتصاددانان و اهل کسب و کار بازتاب می‌یابد. تفاوت چشمگیری وجود دارد بین داشتن کانون مشخصی برای تحقیق و تقلیل‌گرا بودن. من فکر نمی‌کنم مارکس در هیچ‌جا نوشته یا مطرح کرده باشد که خودگستری ارزش تنها چیزی است که اهمیت دارد و دیگر فرایندها را باید به آن تحویل کرد. فرایند خودگستری بر بسیاری چیزهای دیگر اثر می‌گذارد - گاهی به شیوه‌های تعیین‌کننده - و این شاید دلیل تعیین‌کننده‌ای باشد که چرا کتابی درباره‌ی سرمایه با کتابی درباره‌ی هر چیز اشتباه گرفته می‌شود - اما تشخیص روابط متقابل عبارت از تحویل سایر چیزها به خودگستری ارزش نیست.

هر کتابی که کانون خاصی دارد، بی‌گمان به معنای معینی چیزهای دیگر را «کنار می‌گذارد» یا «نادیده می‌گیرد»، اما ما معمولاً شکایتی نداریم که کتاب آشپزی دستورات مربوط به تعویض روغن اتومبیل‌تان یا واکاوی سیاست‌های بین‌المللی را کنار می‌گذارد یا نادیده می‌گیرد. این اتهام که *کاپیتال* به بحث درباره بسیاری از جنبه‌های سرمایه‌داری و آنچه درون آن رخ می‌دهد نمی‌پردازد، به نظرم به یکسان ناموجه و نامنصفانه است.

در وهله‌ی دوم، این واقعیت که جهان امروزه بسیار متفاوت از آن چیزی است که در *کاپیتال* با آن روبرو می‌شویم، حاکی از این نیست که این کتاب در مقایسه با زمانی که نوشته شد، بی‌ربط شده یا کمتر اعتبار دارد. جهان در زمانی که مارکس این کتاب را می‌نوشت بسیار متفاوت شده بود و مارکس کاملاً از این تفاوت‌ها آگاه بود. مثلاً در مجلد دوم اظهار می‌کند که «در جایی که معاملات تجاری کل ذهن مردم را اشغال می‌کند، خصلت نمونه‌وار افق دید بورژوازی این است که بنیاد شیوه‌ی تولید را در شیوه‌ی دادوستد منطبق با آن می‌داند و نه برعکس.» اما با این همه تأکید می‌کند که روابط بازار بین خریدار و فروشنده‌ی

نیروی کار (سرمایه‌دار و کارگر) «بنیاداً متکی است بر سرشت اجتماعی تولید، و نه بر شیوه‌ی بازرگانی؛ شیوه‌ی بازرگانی در واقع از سرشت اجتماعی تولید نشئت می‌گیرد.» [1]

بنابراین سوال این نیست که آیا سرمایه‌داری پس از زمان مارکس تغییر کرده است یا حتی این تغییرات بزرگ و با اهمیت بوده‌اند. سوال این است: اهمیت این امر واقع که اوضاع کاملاً متفاوت با نحوه‌ی است که *کاپیتال* آنها را ارائه می‌کند در چه چیزی است؟ آیا این امر واقع می‌تواند نقدی موجه از این کتاب و شاخصی از نابسندگی نظری آن شمرده شود؟

مارکس این نوع ایراد را پیش‌بینی کرد و به شرح زیر به آن پاسخ داد: «اقتصاددان عامیانه فکر می‌کند کشف بزرگی کرده است که در مقابل آشکارشدن پیوندهای متقابل درونی با غرور اعلام می‌کند که چیزها در ظاهر متفاوت به نظر می‌رسند. در واقع، او فخر می‌فروشد که دودستی به نمود می‌چسبد و آن را غایت قلمداد می‌کند. در این صورت اصلاً چه نیازی به علم است؟» [2]

مارکس نمی‌کوشید شرحی درباره‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری بدهد که با توصیف اجزای تشکیل‌دهنده و روابط آن‌طور که چیزها در سطح جامعه «به نظر می‌رسند»، «به نمودها بچسبد». برعکس او خودش را درگیر «علم» کرد، یعنی «آشکارکردن پیوندهای متقابل درونی» میان اجزا و مناسبات نمایان‌شان. در پرتو این هدف، به نظرم کاملاً نامناسب می‌رسد که *کاپیتال* را بنا به این که تا چه حد منطبق با وضعیتی است که چیزها به نظر می‌رسد ارزیابی کنیم - مثلاً بنا به اینکه آیا معاملات بازرگانی و بازارهای مالی که بر اخبار اقتصادی و اذهان بورژوازی مسلطاند موضوعات اصلی این کتاب است یا خیر. برعکس، ما به این ارزیابی نیاز داریم که آیا *کاپیتال* می‌تواند به نحو موفقی پیوندهای درونی را آشکار سازد یا خیر.

بنابراین، بنیادهایی که بر مبنای آن *کاپیتال* به عنوان کتابی که دیگر مربوط به اوضاع و احوال نیست یا اهمیت و مناسبت آن برای امروز کاهش یافته است، در مقابل ارزیابی موشکافانه طاقت‌پایداری ندارد. اما این استدلال سلبی به خودی خود به معنای آن نیست که این کتاب هنوز برای امروز مناسب و معتبر است. باید استدلال‌های ایجابی نیز ارائه شود. مقاله‌ی کوتاهی مانند مقاله‌ی حاضر آشکارا نمی‌تواند به این موضوع پاسخ دهد. بنابراین می‌کوشم خودم را به ارائه چند نظر مختصر درباره‌ی فقط چند جنبه از *کاپیتال* محدود کنم که به نظرم برای امروز مناسبت خاصی دارد.

نقد سایر گرایش‌های چپ

کاپیتال برخی از ایدئولوژی‌هایی را به چالش می‌گیرد که کاملاً مشابه با ایدئولوژی‌های زمانه‌ی ما هستند. از سویی، چشم‌انداز اقتصاد سیاسی بورژوایی را به مصاف می‌طلبد که بنا به آن به گفته‌ی تمسخرآمیز مارکس، «زمانی تاریخ بوده است اما دیگر نیست.» [3] این چشم‌انداز در دهه‌های اخیر، در شکل ورد مارگارت تاچر که «بدیلی وجود ندارد» احیا شده است. به این ترتیب، *کاپیتال* با کمک به شفاف‌کردن این موضوع که چه چیزی باید تغییر کند تا بتوان از سرمایه‌داری فرارفت، مستقیماً درباره‌ی دغدغه‌ی اصلی جنبش‌های مردمی یک‌دهه و نیم گذشته سخن می‌گوید که اعلام کرده‌اند «جهان دیگری ممکن است.» اما این کتاب همچنین با اقتصاد سیاسی پی‌یر ژوزف پرودون و سایر چپ‌گرایایی مبارزه می‌کند که ادعا کرده‌اند مشکلات سرمایه‌داری را می‌توان با اصلاحات در مناسبات پولی، معاملات و مالی بهبود

بخشید، ضمن آنکه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را دست‌نخورده باقی می‌گذارند. این ساحت کتاب *کاپیتال* به تازگی در سال‌های اخیر، به ویژه در پرتو تلاش برای جلوگیری از بحران اقتصادی آینده از طریق اصلاح نظام مالی، اهمیت و مناسبت یافته است.

هنگامی نقد *کاپیتال* فقط نقد اقتصاد سیاسی بورژوازی تلقی شود و نه نقد اقتصاد سیاسی پرودونیستی، برخی از بخش‌های *کاپیتال* مبهم یا حتی بی‌ربط به نظر می‌رسند. مثلاً بخش سوم فصل اول، درباره‌ی «شکل ارزش» را در نظر بگیرید. این بخش شامل اشتقاق دیالکتیکی پیچیده‌ی پول از شکل کالایی است. اما حرف حساب مارکس چیست؟ مارکس مصر است که این اشتقاق تعیین‌کننده است: «ما باید این وظیفه را انجام بدهیم... ما باید نشان بدهیم... ما باید معلوم کنیم» [4] - اما چرا؟ تصور می‌کنم پاسخ این است که مارکس نشان می‌دهد که مبادله‌ی پولی فقط یک تالی، یک تالی اجتناب‌ناپذیر، تولید کالایی است. مادامی که تولید کالایی باقی می‌ماند، پول و مشکلات اجتماعی همراه با آن نیز باقی می‌مانند. «درک این موضوع به وضوح ضروری است تا وظایف ناممکن را برای خود وضع نکنیم و حدود اصلاحات پولی و دگرگونی‌های گردش [مبادله‌ی کالایی] را بشناسیم.» [5] مارکس تمایل پرودونیستی به الغای پول ضمن «تداوم‌بخشیدن به تولید کالاها» را با تمایل به «الغای پاپ ضمن پذیرش کاتولیسیسم» مقایسه می‌کند. [6] هیچ یک از این دو ممکن نیست.

اغلب این واقعیت را نادیده می‌گیرند که *کاپیتال* (از جمله) نقدی است بر راه‌حل‌های ارائه‌شده از سایر گرایش‌های چپ برای معضلات سرمایه‌داری. کسانی که مدام برای وحدت پیرامون کنش‌ها، برنامه‌ها یا ایده‌هایی که بیشترین توافق نظر نسبت به آنها وجود دارد فراخوان صادر می‌کنند، اغلب خصوصیت نظرات مارکس را در آن می‌دانند که از هدف‌های آنها منحرف می‌شود یا در آنها اخلاص می‌کند. حتی وقتی به‌نظر می‌رسد که با نظر مساعد به او می‌پردازند، مارکس به آیکونی بدل می‌شود که حرف تازه و متمایزی که «تهدیدآمیز» باشد نزده است. عده‌ای دیگر می‌خواهند نام او را به دیدگاه‌ها و پروژه‌هایی بچسبانند که بیشتر با گرایش‌های وجه اشتراک دارد که وی با آنها مبارزه کرده بود و نه ایده‌های خودش. اما خود مارکس پیوسته به نفع ایده‌های خاص خودش در جنبش مبارزه می‌کرد، به ویژه از زمانی که *کاپیتال* منتشر شد و برای مطالعه در دسترس همه قرار گرفت.

در 1875، احزاب سیاسی «مارکسیستی» (آیزناخی) و لاسالی در آلمان بر پایه‌ی برنامه‌ی گوتا وحدت کردند. مارکس در نقدش از این برنامه‌ها و بارها شکایت می‌کند که مواضع و مطالبات این برنامه نتوانسته است پاسخگوی نتایج تئوریک باشد که در *کاپیتال* ساخته و پرداخته شده بودند. این نقد به هیچ‌وجه یک تمرین و مشق آکادمیک نبود. مارکس با وحدت این احزاب مخالفت می‌کرد، دقیقاً به این دلیل که ایده‌های برنامه‌ی یادشده را نادرست و نابسند می‌دانست. به ویژه فراخوان آن برای «توزیع عادلانه»ی درآمد به طرز خیره‌کننده‌ای مشابه با دیدگاه پرودونیستی‌ای بود که دهه‌ها با آن نبرد کرده بود، دیدگاهی که بنا به آن کوشیده می‌شد تا نابرابری درآمدی ترمیم یابد، ضمن آنکه مناسبات تولیدی جاری دست‌نخورده باقی بماند، امری که مارکس ناممکن می‌دانست. مارکس اجازه نمی‌داد میل به وحدت در نیاز به درک صحیح جهان به منظور تغییر موثرش اختلال ایجاد کند.

شخص‌انگاری سرمایه

مارکس در پیش‌گفتار ویراست اول خود به جلد یکم سرمایه، اظهار کرد که اگرچه «به‌هیچ‌وجه تصویر خوش‌بینانه‌ای از سرمایه‌دار و مالک زمین ترسیم نکرده‌ام»، اما نه آن‌ها را دیو جلوه داده است و نه مسئول

کاستی‌های نظام سرمایه‌داری می‌داند: «در اینجا به افراد، تنها به عنوان شخص‌انگاری مقوله‌های اقتصادی، حاملان مناسبات و منافع خاص طبقاتی پرداخته شده است. دیدگاه من ... کمتر از هر دیدگاه دیگری می‌تواند فرد را مسئول مناسباتی بداند که او خود، هر قدر هم از لحاظ سوبژکتیو بتواند از آن‌ها فراتر رود، از لحاظ اجتماعی، آفریده‌شان باقی می‌ماند.» [7] و بعدها به «سازوکاری اجتماعی» ارجاع می‌دهد که «[سرمایه‌دار] در آن صرفاً یک چرخ‌دنده است... رقابت هر سرمایه‌دار منفرد را تابع قانون‌های درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری، همچون قانون‌های بیرونی و قهری می‌کند.» [8] آنان به همین نحو رفتار می‌کنند زیرا این نحوه‌ای است که باید رفتار کنند تا سرمایه‌دار باقی بمانند و نه سرمایه‌داران ورشکسته.

فکر می‌کنم این دیدگاه امروزه کارآمد است، به ویژه هنگامی که رویدادهایی مانند بحران اقتصادی اخیر جهان و سایر کاستی‌های سرمایه‌داری، پیوسته و مکرر به حرص و طمع سرمایه‌داران و به رانش «نولیبرالی» برای برچیدن همه‌ی موانعی نسبت داده می‌شود که سد راه ثروتمندتر شدن ثروتمندان است. معنای نهفته این رویکرد آشکارا این است که کاستی‌های نظام کنونی می‌تواند با جایگزینی شخص‌انگاری‌های کنونی سرمایه با یک رژیم ضد نولیبرالی که واجد مجموعه‌ی متفاوتی از اولویت‌هاست رفع شود.

آنچه در اینجا نادیده گرفته یا به فراموشی سپرده می‌شود، همانا استدلال‌های مارکس است که افرادی که از قضا نظام را در هر لحظه‌ی خاص می‌گردانند، به واقع این وضعیت را کنترل نمی‌کنند. آنچه به واقع کنترل می‌کند «قوانین تولید سرمایه‌داری» است. شخص‌انگاری‌های فردی سرمایه - و این شامل شخص‌انگاری‌های خلاف قاعده‌ای مانند سرمایه‌های دولتی منفرد و بنگاه‌های زیرنظر کارگران است - باید تسلیم این قانون شوند یا «کنترل» خود را کنار گذارند. مهم‌ترین قانون عبارت از «قانون ارزش» است یعنی تعیین ارزش توسط زمان کار. این قانون، کسب‌وکاری را وادار می‌کند - یا هر کسی که صاحب آن است یا آن را «کنترل می‌کند» - که هزینه‌ها را به حداقل برساند تا این کسب و کار قابل رقابت باقی بماند، و بنابراین کارگران ناکارآمد یا نالازم را اخراج کند، به تولید سرعت بخشد، شرایط کار نایمن داشته باشد، به جای تولید برای نیاز، برای سود تولید کند و از این قبیل. اگر در نظام سرمایه‌داری هستید، نمی‌توانید دستورالعملی صادر کنید که برای نیاز تولید شود، یا دستورالعملی بدهید که از اخراج کارگران خودداری شود. کاهش هزینه‌ها همانا راه حل بقا و ماندن است. گذاشتن افرادی متفاوت با اولویت‌های متفاوت برای «کنترل وضعیت»، این قانون یا قوانین دیگر تولید سرمایه‌داری را بی‌اثر نمی‌کند. اما کاستی‌های این نظام تا زمانی پایدار خواهند بود که این قوانین بی‌اثر شوند.

تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید

مارکس سرانجام در مجلد سوم *کاپیتال* به «جهان واقعی» می‌پردازد - شکل‌هایی که در آن مقولات و مناسباتی که واکاوی کرده است «در سطح جامعه، در کنش‌های سرمایه‌های متفاوت بر یکدیگر، یعنی در رقابت، و در آگاهی روزمره‌ی خود عاملان تولید پدیدار می‌شود.» [9] مثلاً به جای فقط سخن گفتن از «سرمایه‌دار» و «ارزش اضافی» (ای که سرمایه‌دار از «کارگر» بیرون می‌کشد، مارکس به سرمایه‌داران صنعتی، بازرگانان، کارگزاران مالی و زمینداران به عنوان گروه‌های متمایز با منافع متمایز و انواع متمایز درآمد می‌پردازد: سود صنعتی، سود بازرگانی، بهره و رانت. حتی اگر سرمایه‌داری هنوز در

پیچیدگی مشخص تمام‌عیار خود توصیف نشده باشد، ما کیلومترها از مجلد اول و کانون بحث آن بر فرایند تولید مستقیم دور شده‌ایم.

با این همه مارکس نشان می‌دهد که این دیدگاه بیشتر «رنالیستی» و «کم‌تر» «تقلیل‌گرا»، نتایجی را که مارکس در دو مجلد اول کاپیتال رسیده بود تغییر نمی‌دهند. چنانکه رایا دونایفسکایا با هشیری تمام اظهار می‌کند:

از درك تمامی این واقعیت‌های زندگی چه نتیجه‌ی شگرفی حاصل می‌شود؟ چگونه این واقعیت‌ها قوانینی را که از فرایند محض تولید پدیدار می‌شوند و اقتصاددانان دانشگاهی آن را «انتزاعی» می‌نامند تغییر داده‌اند؟ هیچ، هیچ، در پایان تمامی این تبدیل‌ها... مارکس دوباره توجه ما را به همان چیزی معطوف می‌کند که این تبدیل‌ها بر آن استوار است: تولید ارزش و ارزش اضافی. او به ما نشان می‌دهد که در تحلیل نهایی مجموع تمامی قیمت‌ها برابر با مجموع تمامی ارزش‌هاست. آنجا که کارگر چیزی نیافریده، چیزی عاید سرمایه‌دار شیاذ نخواهد شد. سود حتی به عنوان ارزش اضافی نه از «مالکیت» بلکه از تولید ناشی می‌شود...

هیچ چیز بنیادی تغییر نکرده است. هیچ چیز. [10]

فصل نهم مجلد سوم جایی است که مارکس به بحث درباره‌ی تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید و تبدیل ارزش اضافی به «سود میانگین» می‌پردازد. به دلیل افسانه‌ی دیرینه‌ای که مدعی است شرح مارکس به لحاظ منطقی نامنسجم است، و نیز به دلیل سرشت فنی و ریاضی برهان‌های مدعی عدم‌انسجام و مجموعه حیرت‌انگیز «راه‌حل‌های» کذایی برای «مسئله‌ی تبدیل» - یعنی تلاش برای «تصحیح» آن به اصطلاح عدم‌انسجام - اغلب این مبحث را به‌عنوان موضوعی غامض و بی‌اهمیت به باد تمسخر می‌گیرند و آن را غیرقابل‌طرح اعلام می‌کنند. با این همه، این فصل بی‌اندازه مهم است زیرا بیش از هر چیز در اینجاست که مارکس از نو برخی از مهم‌ترین نتایجی که قبل‌تر در *کاپیتال* به آن رسیده بود، تأیید می‌کند.

شرکت‌های منفرد می‌توانند محصولات خود را بیش از ارزش واقعی‌شان بفروشند و می‌فروشند، و به این ترتیب می‌توانند سود بیشتری را در مقایسه با ارزش اضافی‌ای که خلق کرده‌اند پارو کنند. اما مارکس در شرح خود از مسئله‌ی تبدیل در فصل نهم، نشان می‌دهد که در کل اقتصاد، قیمت تام و تمام همه‌ی محصولات فقط برابر با ارزش تام و تمام‌شان است. بنابراین، کل سود فقط برابر است با کل ارزش اضافی استخراج‌شده از کارگران در فرایند تولید مستقیم، و نرخ سود در سرتاسر اقتصاد - با وجود تمامی مغایرت‌ها بین قیمت و ارزش و بین سود و ارزش اضافی - فقط کل ارزش اضافی برحسب دلار سرمایه‌گذاری‌شده است. «هیچ چیز بنیادی تغییر نکرده است.» در مجلد دوم مارکس هشدار داد که:

هنگامی که از منظر اجتماعی سخن می‌گوییم، و بنابراین از منظر کل محصول اجتماعی که شامل هم بازتولید سرمایه اجتماعی و هم مصرف انفرادی است به موضوع می‌پردازیم، نباید مانند شیوه‌ای که پرودون به تقلید از اقتصاد بورژوایی اتخاذ کرده بود دچار اشتباه شویم و به مسئله به نحوی بپردازیم که گویا جامعه‌ی متکی بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، هنگامی که به صورت کل، به‌عنوان یک تمامیت بررسی می‌شود، خصلت ویژه‌ی تاریخی و اقتصادی‌اش را از دست می‌دهد. برعکس، آنچه باید به آن بپردازیم، سرمایه‌دار جمعی است. [11]

این روش فصل نهم مجلد سوم نیز هست. اگرچه، اساساً مجلد سوم به سرمایه‌دارها در رقابت با یکدیگر و به تعارض منافع جناح‌های متفاوت طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌پردازد، فصل نهم رقابت و تضارب سرمایه‌ها را نادیده می‌گیرد. در اینجا به دیدگاه سرمایه در مقابل کار باز می‌گردد که به نحو برجسته‌ای در بحث مجلد یکم درباره‌ی فرایند تولید مستقیم مطرح شده بود - جز این‌که عاملان اکنون «سرمایه‌دار» و «کارگر» نیستند بلکه سرمایه‌دار جمعی و کارگر جمعی‌اند. مارکس فرض می‌کند «که پنج سرمایه‌گذاری متفاوت در مثال بالا، I-V، به یک شخص واحد تعلق داشته باشد.» اینکه حساب‌های این فرد سودی را ثبت کند که عملاً از کارگران بیرون کشیده شده است یا اینکه سود را به هر سرمایه‌گذاری به تناسب اندازه‌اش نسبت دهد، «کل قیمت کالاهای I-V... به همان اندازه‌ی کل ارزش‌شان خواهد بود... و به همین طریق برای کالاهای تولید شده در کل جامعه [صادق خواهد بود.»] [12] مالکیت چه جمعی چه ذره‌ای باشد، نتیجه همان و یکی است.

آنگاه به نظر مارکس، آنچه به سرمایه‌داری «سرشت تاریخی و اقتصادی خاص» اش را می‌دهد، شیوه‌ی تولید آن است. چه این شیوه‌ی تولید در شکل جامعه‌ی رقابتی مالکان متمایز ظاهر شود، چه به صورت جامعه‌ی جمعی‌شده که در آن کل سرمایه به «یک فرد واحد تعلق دارد»، ذات آن {شیوه‌ی تولید} تغییر نمی‌کند. به این ترتیب، خود مارکس تأکید کرد، هدف اصلی {مسئله‌ی} تبدیل در فصل نهم، و کل مجلد سوم، این بود که نشان دهد رقابت و مالکیت متکثر، تغییری در قوانین ارزش و ارزش اضافی نمی‌دهند. [13] آنها فقط شکل‌هایی را تغییر می‌دهند که این قوانین در قالب آن‌ها ظاهر می‌شوند؛ این قوانین در کل جامعه دقیقاً به همان‌نحو که مارکس در مجلد یکم بسط و شرح‌شان داد، جلوه می‌کنند.

نظریه‌ی بحران سرمایه‌داری مارکس

نتایجی که مارکس در فصل نهم مجلد سوم به آن رسید، همچنین برای «قانون تنزل گرایش‌دار نرخ سود» و نظریه‌اش درباره‌ی بحران اقتصادی سرمایه‌داری که در این قانون ریشه دارد، بسیار مهم است. من در کتاب *شکست تولید سرمایه‌داری و جاهای دیگر*، استدلال کرده‌ام که سقوط نرخ سود بنگاه‌های آمریکایی برای چندین دهه، علت بنیادی و غیرمستقیم - گرچه با این همه مهم - رکود بزرگ و دوره‌ی طولانی پس از آن بود، و تقریباً کل سقوط نرخ سود این بنگاه‌ها را می‌توان به این واقعیت نسبت داد که رشد سرمایه‌گذاری، رشد اشتغال را پشت سر گذاشته بود، درست همان‌طور که قانون مارکس بیان می‌کند.

فصل نهم حلقه‌ی اصلی پاره‌ی دوم مجلد سوم است. به همین دلیل، پاره‌ی بعدی به قانون تنزل گرایش‌دار نرخ سود و نظریه‌ی بحران که با آن پیوند دارد اختصاص داده شده است. مارکس نمی‌توانست این قانون را پیش از برهان فصل نهم استنتاج کند. او نشان داد که «نرخ سود» به دلیل تغییر فن‌آور آنها در کاراندوزی (labor-saving) گرایش به نزول دارد. اما او فقط به این دلیل می‌تواند این موضوع را نشان دهد که «نرخ سود» مذکور تحت‌تأثیر تفاوت‌های زیاد قیمت و ارزش و سود و ارزش اضافی قرار نمی‌گیرد. این نرخ سود سرمایه‌دار جمعی (یا کل طبقه‌ی سرمایه‌دار) است و این نرخ سود - چنانکه مارکس در فصل نهم نشان داد - چیزی جز کل ارزش اضافی برحسب دلار سرمایه‌گذاری‌شده نیست. به بیان دیگر، قانون تنزل گرایش‌دار نرخ سود، در نتیجه‌گیری کلیدی مجلد یکم ریشه دارد که در فصل نهم مجلد سوم از نو تأیید می‌شود. چنانکه مارکس در دست‌نوشته‌ی مقدماتی اظهار کرده است:

دیدیم که [نرخ سود] سرمایه‌ی منفرد [با] نسبتِ نرخ ارزش اضافی به کل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته، تفاوت دارد. اما همچنین نشان داده شد که با در نظر گرفتن ... کل سرمایه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار، نرخ میانگین سود چیزی نیست جز کل ارزش اضافی مربوط به این کل سرمایه و محاسبه‌شده بر اساس آن... بنابراین در اینجا بار دیگر بر بنیادی استوار قرار می‌گیریم که در آن بدون آنکه به رقابت سرمایه‌های بسیار وارد شویم، می‌توانیم قانون عام را مستقیماً از ماهیت سرمایه که تاکنون شرح داده‌ایم استنتاج کنیم. این قانون، و این مهم‌ترین قانون اقتصاد سیاسی است، عبارت است از اینکه نرخ سود با پیشرفت تولید سرمایه‌داری، گرایش به تنزل دارد. [14]

یادداشت‌ها

* ترجمه‌ی حاضر از مقاله‌ی آندرو کلیمن «Sobre la relevancia de El capital de Marx para la actualidad» که به زبان اسپانیایی در مجله‌ی *Ideas de Izquierda: Revista de Política y Cultura*, número 18, abril 2015 منتشر و سپس در تارنمای *With Sober Senses* به آدرس اینترنتی <https://www.marxisthumanistinitiative.org/alternatives-to-capital/on-the-relevance-of-marxs-capital-for-today.html> به انگلیسی ترجمه شد، انجام شده است - م.

- [1] Karl Marx, *Capital: A Critique of Political Economy*; vol. 2, chap. 4; p. 196 of Penguin edition.
- [2] Letter to Ludwig Kugelmann, July 11, 1868.
- [3] Karl Marx, *Capital*, vol. 1; chap. 1, note 35; p. 175 of Penguin edition.
- [4] *ibid.*; chap. 1, section 3; p. 139 of Penguin edition.
- [5] Karl Marx, 1973. *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*. New York: Vintage Books, p. 145.
- [6] Karl Marx, *Capital*, vol. 1; chap. 2, note 4; p. 181 of Penguin edition.
- [7] *ibid.*; p. 92 of Penguin edition.
- [8] *ibid.*; chap. 24, section 3; p. 739 of Penguin edition.
- [9] Karl Marx, *Capital*, vol. 3, chap. 1; p. 117 of Penguin edition.
- [10] Raya Dunayevskaya, 2000. *Marxism and Freedom: From 1776 until today*. Amherst, NY: Humanity Books, p. 141.
- [11] Karl Marx, *Capital*, vol. 2, chap. 20, section 8; p. 509 of Penguin edition.
- [12] Karl Marx, *Capital*, vol. 3; chap. 9; p. 259 of Penguin edition.
- [13] *ibid.*, chap. 49; pp. 984-5 of Penguin edition.
- [14] Economic manuscript of 1861-1863. Karl Marx, 1991. *Karl Marx, Frederick Engels: Collected Works*, Vol. 33, p. 104. New York: International Publishers.